

همه تابستان
بدون فیسبوک



ادبیات جهان - ۱۷۸
رمان - ۱۵۲

-
- سرشناسه: پوئرتولا، رومن، ۱۹۷۵ - م.
عنوان و نام پدیدآور: همه تابستان بدون فیسبوک/رومن پوئرتولاس؛ ترجمه ابوالفضل الله دادی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۴۴۷ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۱۷۸. رمان؛ ۱۵۲.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۴۵۵-۱
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Tout un été sans facebook, 2017.
موضوع: داستان‌های فرانسه - قرن ۲۱ م.
موضوع: French fiction -- 21st century
شناسه افزوده: الله دادی، ابوالفضل، ۱۳۶۱ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۹۵۸ و/۲۷۰۳ PQ
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۲۷۹۱۵
-

**همه تابستان
بدون فیسبوک**



رومن پوئرتولاس
ترجمه ابوالفضل اللهدادی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Tout un été Sans facebook

Romain Puértolas

Le dilettante, 2017

© حق چاپ فارسی این کتاب را انتشارات لودیلتانت
به انتشارات ققنوس واگذار کرده است.
تمام حقوق محفوظ است.



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

رومن پوئرتولاس

همه تابستان بدون فیسبوک

ترجمه ابوالفضل الله‌دادی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۲۷۸ - ۴۵۵ - ۱

ISBN: 978 - 600 - 278 - 455 - 1

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۴۲۰۰۰ تومان

برای مامان و بابا، گذشته من
برای لئو و اِوا، آینده من
برای پاتریشیا، همیشه من
رومن پوئرتولاس

تنهایی م داره منو می‌کُشه،
باید اعتراف کنم هنوزم باور دارم.

بریتنی اسپیرز
عزیزم یه بار دیگه

تنهایی ام مرا می‌کُشد،
اعتراف می‌کنم همچنان باور دارم.

الکساندر دوما
کُنت مونت-کریستو

فهرست

از فواید یک باشگاه کتابخوانی در کلانتری کوچکی در اعماق
آمریکا..... ۱۷

بخش اول

تأسیس یک گروه (کتابخوانی برای پلیس های نیویورک)

- ۲۳ چطور این داستان (نسبتاً بد) آغاز می شود
- در این بخش چند ترفند خانه‌داری مفید و مطمئن برای پاک
کردن لکه‌های خون یاد می‌گیریم ۳۳
- وقتی این گفتگوی پُرشور به همراه مخاطب سومی در حمام
دنبال می‌شود ۴۱
- چطور نژادپرست‌ها با آیفونی ساده شناسایی می‌شوند ۴۹
- بخشی که در آن خواننده در این زمینه مبتدی یاد می‌گیرد چطور
در مورد یک قتل تحقیق می‌شود..... ۵۱

- حالا با متد کریسپی آشنا می شویم که می گویند (اگر درست اجرا شود)
- ۶۱ کاملاً مؤثر است
- وقتی مسئله برمی گردد به کتابخانهٔ کتاب‌هایی که هیچ‌کس آن‌ها را
- ۶۵ نوشته است
- ۶۷ وقتی دو مینِ مزنونِ مطلوب پیدا می شود
- وقتی می فهمیم برادرهٔ دربارۀ چه چیزی حرف می زند، اگر هنوز آن را
- ۷۱ نخوانده ایم (و حتی اگر خوانده ایمش)
- ۸۱ باشگاه زنانی که فقط یک بار دست به قلم شده بودند
- ۸۵ بخشی که در آن باشگاه کتابخوانی عضو ارزشمندی را از دست می دهد
- در این بخش دو خبر بد به آگاتا می رسد و یک خبر خوب که باعث
- ۸۹ می شود دو خبر اول را از یاد ببرد
- وقتی خواننده با لذت‌های تحقیق از همسایه‌ها آشنا می شود
- ۹۹ وقتی یاد می گیریم اجساد را همچون کتاب‌های باز بخوانیم
- ۱۱۳ وقتی متوجه دلیل تغییر شکل قربانی به موساکا می شویم
- ۱۱۹ در این بخش شخصیت جدیدی وارد صحنه می شود
- ۱۲۷ تماسی تلفنی که اوضاع را کاملاً تغییر می دهد
- ۱۲۹ وقتی از چوب‌بری نوآورانه‌ای بازدید می شود و بسیار از فرانسه سخن
- ۱۳۷ می رود
- وقتی هنوز صحبت بر سر ناپدید شدن‌های نگران‌کننده است
- ۱۵۳ مزنونی مطلوب‌تر از دو مزنونِ مطلوب اول
- ۱۵۹ برخی اطلاعات مفید در مورد روستای زیبای نیویورک، کُلرادو،
- و حومه‌اش
- ۱۶۷ بخشی که در آن سرنخی جدیدتر از سرنخ قبلی پیدا می شود
- ۱۷۱ فرضیهٔ دومی از اولی معقول‌تر است
- ۱۷۹

- در این بخش، باشگاه کتابخوانی کلاتری کوچکِ اعماق آمریکا گسترش
می‌یابد ۱۸۱
- در این بخش سرانجام کلید حل معمایی به دست می‌آید اما لزوماً نه
معمایی که ما به آن علاقه‌مندیم ۱۹۳
- بخشی که در آن یادآوری برخی مبانی حرفه واقعی پلیس به بیننده‌های
سریال‌های تلویزیونی ضروری است ۱۹۷

بخش دوم

افشاگری‌های پیتزافروشی سوئدی

- در این بخش با کسی آشنا می‌شویم که اسمش واقعاً جان دو نیست ... ۲۰۳
- وقتی می‌فهمیم جان دو بر اثر چه چیزی مرده است ۲۱۱
- وقتی مک‌دونالد و کرپسی در رستورانی شام می‌خورند که نه شعبه‌ای
از مک‌دونالد است و نه رستورانی بزرگ ۲۱۵
- ماجرای اسرارآمیز خودکار ۲۲۱
- در این بخش مشخص می‌شود پیتزافاستر چندان هم پاک نبوده است . ۲۳۵
- دلشوره و سیب‌های گندیده ۲۴۱
- شکسپیر مغازه خشکشویی ۲۴۵
- از فواید نوشیدن قهوه در کلاتری کوچکی در اعماق آمریکا ۲۵۳
- در این بخش آگاتا فکر بزرگی در سر دارد که (البته) خودش منشأ
آن نیست ۲۵۵
- وقتی خواننده با شخصیتی اجتناب‌ناپذیر در نیویورک، گلرادو، آشنا
می‌شود ۲۶۳
- این‌جا معما همچون مایونز اعلاایی غلیظ می‌شود ۲۶۹

- وقتی مظنون مطلوب تمام‌عیار دیگر نه مظنون است، نه مطلوب و نه
 تمام‌عیار..... ۲۷۳
 در این بخش باشگاه کتابخوانی بالاخره شبیه باشگاه‌های کتابخوانی
 می‌شود..... ۲۷۹
 بخشی که در آن آگاتا دری را دوباره می‌بندد ۲۸۱
 وقتی کمی بیشتر در مورد پیراهن خونی می‌فهمیم..... ۲۸۷

بخش سوم

این غریبه‌ای که می‌خواهد در فیسبوک با تو دوست شود

- در این بخش دوباره با آشنایی قدیمی رو به رو می‌شویم و این بار در
 وضعیتی متفاوت..... ۲۹۳
 آن‌ها سرپا رمان می‌نوشتند (شاید جزئیاتی در اختیار شما قرار دهد) .. ۲۹۹
 وقتی یاد می‌گیریم چطور کسی را تعقیب کنیم (تقریباً) بدون این‌که
 متوجه شود..... ۳۰۵
 بخشی که در آن می‌فهمیم ناقوس مرگ که را می‌زنند..... ۳۰۹
 وقتی آگاتا به چوب‌بری برمی‌گردد و پرونده‌ای را می‌پذیرد..... ۳۱۷
 آگاتا و کوبی با هم شام می‌خورند و در مورد ادبیات و چیزهای دیگر
 حرف می‌زنند..... ۳۲۱
 داستان واقعی رمینگتون براون یا پایه‌گذاری نیویورک، گلرادو..... ۳۲۷
 بخشی که در آن بازپرس برجسته ما برای لولین چهل و هفتمین بار در
 زندگی‌اش با مظنونی می‌خواهد..... ۳۳۵
 در این بخش آگاتا درخواست دوستی عجیبی در فیسبوک دریافت
 می‌کند..... ۳۳۹

بخشی که در آن آگاتا و سربازرس گودوین به قرار ملاقات کاملاً عجیبی
می روند ۳۴۷

بخش چهارم

مردانی که سیاهپوست ها را دوست نداشتند

در این بخش آگاتا و سربازرس گودوین کسانی را ملاقات می کنند که
هیچکس را دوست ندارند..... ۳۵۳
بخشی که در آن آگاتا کریسپی زندگی مردی را نجات می دهد، مهم نیست
کدام مرد..... ۳۶۵
این جا برای آخرین بار درباره نژادپرست ها صحبت می کنیم زیرا هرچه
بیشتر درباره آن ها حرف بزنیم یعنی به آن ها اهمیت داده ایم ۳۷۵
وقتی جواب معمای هیزم شکن های گمشده به صورت اتفاقی پیدا
می شود..... ۳۷۹

بخش پنجم

شما یک درخواست گفتگو دارید

قاتل در کلبه..... ۳۸۵
وقتی مایه لذت جشن محلی سالیانه کشف می شود: شکار سنجاب های
پرتوزا..... ۳۸۷
ملاقات پیش بینی نشده بسیار پیش بینی شده ۳۹۱
در این بخش بالاخره می فهمیم قاتل کیست..... ۳۹۵
بخشی که در آن داستان بیش از توپ پینگ پونگ بالا و پایین می شود. ۴۰۱
قاتل در کلبه چوبی..... ۴۰۵
وقتی کلاستر داستان جذابی تعریف می کند..... ۴۰۷

- این جا می فهمیم قاتل در واقع زن است و همچنان باور نمی کنیم..... ۴۱۱
 وقتی کم کم همه چیز را می فهمیم و (علاوه بر آن) قبرستان جوراب های
 گمشده پیدا می شود..... ۴۱۷
 بخشی که در آن هیچ چیز مطابق انتظار پیش نمی رود (تا خواننده
 بیشترین لذت را ببرد و قهرمان ما عظیم ترین وحشت را حس کند).... ۴۲۵
 وقتی یاد می گیریم چطور در اتاقی را که تویش هستیم از بیرون قفل کنیم
 (و بالعکس)..... ۴۳۳
 بخشی که شبیه فصل آخر و آغاز زندگی جدیدی است..... ۴۳۹
 نوشته ای که هرگز آن را روی دیوار فیسبوکم نخواهم نوشت..... ۴۴۳
 برای آن هایی که دوست دارند قبل از همه بدانند قاتل کیست..... ۴۴۷



به نیویورک، کُلرادو،

خوش آمدید

جمعیت: ۱۵۰ نفر

تعداد فلکه: ۱۹۸

از این محدوده به بعد فیسبوک دیگر در دسترس نیست!

از فواید یک باشگاه کتابخوانی در کلانتری کوچکی در اعماق آمریکا

در اعماق زمین بایری در اعماق آمریکا، آخرِ جادهٔ پُرپیچ و خمی که کیلومترها و کیلومترها در طول کوه‌های راکی می‌پیچد، تابلوی راهنمایی مستطیلی کوچک شصت در چهل سانتیمتری دیده می‌شود تراشیده‌شده از چیزی که روزگاری تسنهٔ کاج هزارساله‌ای بوده است.

بازی زوایا و دید روستایی با صد و پنجاه نفر جمعیت را پشت این تابلو پنهان کرده که از آسمان ناپیداست و از دنیا جدا افتاده و در نهایت سکوتِ ممکن روزگار می‌گذراند. گذار مردم به این روستا که در جادهٔ بن‌بستی قرار گرفته از سر اشتباه است یا، بیشتر، وقتی که گم شده باشند. شهردار که در مورد رونق هر نوع گردشگری در سرزمینش تردید داشته، صد و نود و هشت فلکه ساخته تا بدبخت‌هایی که اشتباهی آن‌جا گیر می‌افتند هر لحظه بتوانند دور بزنند. اما وقتی کسی بیش از حد به غریبه‌ها فکر کند، رأی دهنده‌های خودش را از یاد می‌برد. بررسی‌ای محلی که اخیراً انجام شده نشان می‌دهد تأثیر رفتن از یک سمت روستا به سمت دیگر آن روی شخصی با بنیهٔ طبیعی احتمالاً سرگیجه‌ای معادل سرگیجهٔ حاصل از بلعیدن دو و نیم بطری شامپاین فرانسوی است، و این که نیمی از ساکنان از کژگردنی^۱ مزمن رنج می‌برند.

1. torticollis

نقل است که ریمینگتون براون^۱ وقتی داشته گلف بازی می‌کرده، در جستجوی توپ گمشده‌اش این بندرگاه آرامش را در سال ۱۸۶۳، بعد از دو روز پیاده‌روی در بیابان هولناک گیبسون^۲ و سپس سه روز بلم‌رانی روی نورث ریور،^۳ کشف کرده. از سرسختی بوده یا خساست، هیچ‌کس نمی‌داند، اما همه کارشناسان ورزشی متفق‌القول می‌گویند او ضربه‌ای سنگین به توپ وارد کرده.

ریمینگتون، نگران از این‌که مجبور باشد راهی را که آمده بازگردد، تصمیم می‌گیرد در محل دقیق یافتن توپ کوچک کائوچویی‌اش، که از برگ‌های درخت کائوچو ساخته شده، یعنی دهان تمساحی ساکن شود که آخر کار از پوستش چکمه‌های زیبایی می‌سازد و هنوز در موزه محلی در معرض نمایش است. با آن‌که افسانه‌ها نمی‌گویند این ریمینگتون براون شجاع‌دل در حال بازی گلف وسط جنگ‌های داخلی آمریکا، بیش از پنج قرن بعد از ابداع این ورزش در هلند اما بیست و سه سال قبل از ورودش به آمریکا، چه می‌کرده یا آن جانور خزنده گول‌پیکر که اندازه‌اش بسته به راوی فرق می‌کرده وسط گل‌رادو چه گمشده‌ای داشته، آشکار است که مرد ماجراجو این تکه از زمین را، که بین دریاچه و جنگل و کوهستان گیر افتاده، به یاد شهر مادری‌اش نیویورک نام گذاشته. احتمالاً دلنشین‌تر و به‌ویژه با ابهام کمتری همراه بود اگر آن را نیویورک (نیویورک جدید یا یورک جدید) می‌نامید تا از شهری متمایز شود که مهاجرنشین‌های انگلیسی قبلاً آن را به یاد یورک اصیل خودشان (نوعی ژامبون) این‌گونه نام‌گذاری کرده بودند. اما آیا می‌شد از مردی که در جستجوی توپ گلف کوچکی صدها کیلومتر را پیاده طی کرده بود ذره‌ای منطق انتظار داشت؟

به هر حال از آن روز به بعد دو نیویورک وجود داشت.

یکی مشهور و دیگری با شهرتی کمتر. بسیار کمتر. مگر برای مردم این‌جا. از این رو پیرمردها ادعا می‌کنند ترانه همنام و جاودانه لایزا مینلی^۴ و فرانک سیناترا^۵ احتمالاً برای آن نیویورک، نیویورک آن‌ها، نیویورک، گل‌رادو، نوشته شده است.

می‌روم تا همه‌چیز را از صفر آغاز کنم،
در نیویورک قدیم،
اگر آن‌جا بتوانم.

1. Remington Brown 2. Gibson 3. North River 4. Liza Minnelli
5. Frank Sinatra

هر جایی خواهم توانست،
تو را شاهد می‌گیرم، نیویورک، نیویوووورک!!!

آن‌ها چنان به این ترانه اعتقاد دارند که سرود روستا را از آن وام گرفته‌اند. در حقیقت این ترانه برای من نوشته شده: آگاتا کریسپی، ستوان پلیس با پوست سیاه (حتی در زمستان) و جهش یافته، که در این بخش نخست در مورد دلایل آن سکوت می‌کنم تا نگذارم قضاوتی بیش از حد شتاب‌زده (و دقیق) بکنید درباره شخصیت‌م، نیویورک مادری‌ام (شهر فروشندگان کوکاکین) و این نیویورک کارت پستالی (شهر فروشندگان اسیداسکوریک) که همچون ترانه سیناترا باید همه چیز را در آن از صفر شروع کنم و اگر بتوانم این جا این کار را انجام دهم، بنابراین هر کجا!!!! ای دیگر هم می‌توانم! زیرا زندگی این جا تهوع آور است؛ فکر نکنید این حرف را به خاطر چندین تن دونات شکلاتی که در طول روز می‌بلعم می‌گویم، نه، من دل و روده‌ای بی‌نقص دارم (از روزیتا، زن کوتاه‌قد مکزیکی متصدی توالت‌ها، بپرسید): بیشتر به این دلیل می‌گویم که از یکی از معتبرترین و شلوغ‌ترین دایره‌های جنایی آمریکا می‌آیم.

در نیویورک، گل‌رادو، هیچ اتفاقی نمی‌افتد مگر سررفتن شیر.

کلانتری‌ای که من در آن کار می‌کنم، کوچک‌ترین کلانتری دنیا، در روستایی واقع شده که در آن هرگز هیچ اتفاقی نمی‌افتد و نرخ کشف حل معمای پرونده‌ها صددرصد است زیرا، چیزی برای حل کردن وجود ندارد. این وضعیت دست‌کم برای سربازرس گودوین دردسرافرین است، و او بالاخره برای رفع بطالت نفراتش اجازه فعالیت‌های غیراداری را در ساعت‌های اداری صادر کرد؛ بطالتی که حتی نمی‌توانیم آن را با دیگران به اشتراک بگذاریم: فیسبوکی وجود ندارد. مختصر این‌که ما اینترنت نداریم. هیچ پوشش اینترنتی‌ای وجود ندارد، انگار مهندسان این بخش از زمین را فراموش کرده یا هنوز کشفش نکرده‌اند. انگار بیل گیتس، استیو جابز یا مارك زوکربرگ^۱ هنوز متولد نشده‌اند یا همچنان در حال آزمایش در پارکینگ‌هایشان هستند.

۱. برای مهندس کامپیوتر شدن در آمریکا، داشتن اسمی مضحک ضروری است: بیل «دروازه‌ها»، استیو «کارهای کوچک» و مارك «کوه شکر» گواه این حرف هستند. بنابراین اگر اسم شما اسمیت است بیهوده در جستجوی موفقیت نباشید.

بنابراین هر طوری بتوانیم افسردگی را برطرف می‌کنیم. هر کسی به شیوه خودش. ترفندِ رئیس صیادی است. میزان بهره‌وری کارش حالا با قول آلائی رنگین‌کمان، آزادماهی سر صاف و دیگر ماهی‌های سفید کوهستانی محاسبه می‌شود.^۱ تردید دارم این آمارش را در اختیار مافوق‌های فدرالش قرار دهد.

شگرد بقیه راه‌اندازی کارگاه بافندگی خانم‌های متصدی پذیرش (که منحصراً شامل مأموران زن و کویین است)، راه‌اندازی کارگاه سودوکوی کارکنان بخش اداری، برگزاری مسابقات تستوسترون گروه‌های عملیاتی (دارت‌ها، آبجوها و آروغ‌ها) و بالاخره تأسیس باشگاه کتابخوانی شگفت‌انگیز، فوق‌العاده و مهم است که من رئیس آن هستم و همه کسانی را به عضویت می‌پذیرد که سررشته‌ای از بافتن، پُر کردن خانه‌های سودوکو، پرتاب دارت، نوشیدن یا آروغ زدن ندارند. به طور ضمنی یعنی هیچ‌کس... جامعه فیسبوک حدود دویلمیلیارد عضو دارد. و در مقایسه با آن، باشگاه کتابخوانی کلانتری نیویورک، گلرادو، حدود... ۱,۹۹۹,۹۹۹,۹۹۹ عضو (کمتر) دارد...

با این حال باشگاه من اهمیتی اساسی در قلب بخش دارد. جنایت‌های بزرگ را می‌توان به لطف ادبیات حل کرد. پدرم از این موضوع مطمئن بود. زیرا ادبیات خود زندگی است و جنایت‌ها هم بخشی از زندگی هستند. افسوس که در نیویورک، گلرادو، تنها خلاقی که طی بیست سال اتفاق افتاده عبور از چراغ قرمز، تنها چراغ قرمز روستا (زیرا بقیه چهارراه‌ها همه فلکه هستند)، بوده. و آن هم کار شوهری با فکر بوده که همسر حامله‌اش را به بیمارستان می‌برده، که شکمش تا زیر گوش‌هایش بالا آمده و تازه کیسه آبش پاره شده بوده؛ تخلفی تکراری، برای تولد استن، پیترو و سپس لیسا. در مجموع هر بار که سیلوی در شرف زاییدن باشد، ست هریسون تبدیل می‌شود به این متخلف سابقه‌دار خشمگین که چراغ قرمز را رد می‌کند.

و این‌گونه احتمالاً زندگی در نیویورک، گلرادو، به روند آرام و افسرده‌کننده‌اش ادامه می‌داد اگر نخستین قتل رازآلود و هولناکی که من امروز قصد دارم داستان باورنکردنی‌اش را تعریف کنم، آن تابستان کلانتری کوچک اعماق آمریکا را به شدت تکان نداده بود.

۱. برای ماهی شدن در آمریکا هم داشتن اسمی مضحک به اندازه اسم مهندسان کامپیوتر ضروری است.

بخش اول

تأسیس یک گروه

(کتابخوانی برای پلیس های نیویورک)

چطور این داستان (نسبتاً بد) آغاز می‌شود

وودویل

نخستین کلمه‌ای که ستوان پلیس آگاتا کریسپی با دیدن حجم از شکل افتاده و قرمز جگری‌رنگی که به شکل موساکای بسیار بزرگی در وان متلاطم بود بر زبان آورد، به معنای واقعی کلمه، یک کلمه نبود.

همان‌طور که قطعه‌های بزرگ دونات شکلاتی‌اش را تف می‌کرد، که در حمام خون فرود می‌آمد و با تکه‌های گوشت تجزیه شده مخلوط می‌شد، جویده‌جویده گفت: «پوووووف.»

مردی که داشت چهار دست و پا کاشی‌ها را بررسی می‌کرد و چند لحظه پیش باران خمیر شکلاتی روی سرش باریکه بود پرسید: «شما کی هستین؟»

او کف دستش کِش کوچکی داشت که بین دو کاشی پیدا کرده بود و با حالت مشکوکی داشت به آن نگاه می‌کرد. مرد که بازرسی‌اش مختل شده بود، کش را در جیب بارانی‌اش گذاشت، بررسی‌اش را به بعد موکول کرد و سپس نگاهش را به زن تازه‌وارد دوخت.

آگاتا زن جوان سی و پنج ساله‌ای بود که وقتی وارد جایی می‌شد آن‌جا

را تحت تأثیر قرار می داد. نخست با «عظمتش»، زیرا او فقط هیکل بود و اطرافش را کاملاً پر می کرد؛ با بالاتنه و نشیمنی که به اندازه وعده های داوطلبان ریاست جمهوری بی قاعده بود؛ و بعد با رنگ پوستش که سیاهی شیب گونه بود و در آن گوشه دورافتاده آمریکا نا آشنا. در آخر هم با ظاهرش: کپه بزرگی از موهای فرفری که همچون لانه لک ها روی سرش قرار داشت (که گاهی شانه سری در آن فرومی کرد، اگرچه آن روز این کار را نکرده بود)، گوشواره هایی به شکل آناناس، تی شرت و شلوار جینی فوق العاده چسبان تا ظاهری را که پیش از این توصیف شد برجسته کند و همیشه هم به نظر می رسید دارد جر می خورد. خلاصه آگاتا کریسپی ویتنی هیوستون^۱ بود بعد از گرفتن رژیم گوشت و لوبیا و تغییر افراطی ظاهر و لباس تحت تأثیر بناناراما.^۲

زن با تعجب گفت: «من باید این سؤال رو از شما بکنم!»

مرد پلیس که داشت از جایش بلند می شد، خودش را معرفی کرد:

«کلاتر مک دونالد. همون همبرگرها.»

کلاتر. روح زن پلیس جوان با شنیدن این کلمه غرق تصاویر خیالی مردی یغور شد که کلاه و ستاره داشت، ریش هایش را نزده بود، توتون می جوید و سپس با ژستی مبارزه طلبانه آن را روی زمین تف می کرد، با گردنی که از عرق می درخشید و پیراهنی تقریباً باز که از بین آن سینه ای ستبر دیده می شد پوشیده از انبوهی مو. اما نمونه ای که جلو رویش می دید بیشتر به آن دست آدم هایی می خورد که شلوار برمودا و جوراب سفید (که با رنگ روی بیمارگونه اش هماهنگ بود) می پوشند و آن را زیر بارانی شان تا روی زانوهایشان بالا می کشند. برخلاف اسمش معلوم بود زیاد همبرگر نمی خورد زیرا مثل نی قلیان بود.

1. Whitney Houston

۲. یک گروه موسیقی سه نفره پاپ انگلیسی که هر سه عضو آن زن هستند. - م.

مرد خاک بارانی‌اش را جلو آینه تکاند، شیشه عینکش را با کتش تمیز کرد، آن را دوباره به چشم گذاشت و با دیدن تکه‌های شکلات، که سرش را همچون موی تازه درآمده پوشانده بود، لبخند زد.

آگاتا نشان پلیسش را جلوش تکان داد.

مرد گفت: «این‌که کارت آیکیا فَمیلیه.»

«وای ببخشید (کیف پولش را باز کرد). ستوان آگاتا کریسپی مثل...»

مرد پیش دستی کرد: «غلات؟»^۱

«من می‌خواستم بگم مثل آگاتا کریستی، ولی اشکالی نداره.»

مرد لحظه‌ای او را با چشم‌های ریزِ حریصش تماشا کرد. انگار فکر

آگاتا را خوانده بود که گفت: «البته شاید من مثل کلاترهای وسترن نباشم

ولی شما هم شبیه کولومبو^۲ نیستین، ستوان...»

زن این حرف را به حساب تعریف گذاشت.

مرد دوباره عینکش را برداشت و آن را با بارانی‌اش پاک کرد. آگاتا

نتیجه گرفت که او وسواسی است.

«نمی‌دونستم پلیس تو کارِ استخدام...»

کلاتر جلوتر نرفت و اجازه داد حرفش را مخاطبش ادامه دهد که از

نظر او واضح بود.

آگاتا گفت: «زن‌ها؟ بله، از سال ۱۹۱۰ زن‌ها رو هم استخدام می‌کنن.»

بعد با طعنه ادامه داد: «بالاخره کسی باید تو دفتر قهوه درست کنه.»

«نه! ببینین، خوب می‌دونین چی می‌خوام بگم! منظورم...»

نژادپرستی مشهورِ مردم منطقه بیش از این‌که آگاتا را آزار دهد

۱. کریسپی در زبان انگلیسی به معنای «تُرْد» است و این‌جا مک‌دونالد با همین معنا شوخی می‌کند. -م.

۲. شخصیت اصلی مجموعه تلویزیونی جنایی آمریکایی که در ایران با نام ستوان کولومبو پنخش می‌شد. -م.

سرگرمش می‌کرد. در این جا او بیگانه کامو، گورب مندومسا و ژان-باتیست گرونوی زوسکیند بود. به او با نفرتی می‌نگریستند که در مسخ باعث تغییر شکل گرگور سامسا به سوسک سیاه بزرگی شد. او متفاوت بود. آن اطراف زن و سیاهپوست بودن محنتی مضاعف بود، با این حال او روزهایش را به عذرخواهی نمی‌گذراند. بعد هم آن‌ها از نژادپرستی، اقلیت‌ها و مهاجرت چه می‌دانستند؟ جز رئیسش، تنها فرد رنگین‌پوستی که طی پنج سال حضورش در منطقه به او برخورد کرده بود انعکاس تصویر خودش در ویتترین مغازه‌ها بود. اصلاً می‌شد از «مغازه‌ها» حرف زد؟ حتی یک شعبه زارا هم در آن ده کوره نبود.

آگاتا به او کمک کرد: «سیاهپوست‌ها؟»

مرد به جای پاسخ لبخند زد.

آگاتا زنی به اصطلاح رنگین‌پوست بود. و این خوب بود زیرا او زندگی را این‌گونه رنگارنگ می‌دید.

آگاتا توضیح داد: «این طوری بهتر می‌شه نفوذ کرد. مگه طبق نظر رئیس جمهور مهربون بیگانه‌ستیز ما، همه بزهکارا سیاهپوست یا اسپانیایی و پرتغالی زبان نیستن؟»

آقای پلیس متوجه نکته تمسخرآمیز پنهان در این حرف نشد و آن را تأیید کرد.

او تسلیم شد و گفت: «حق با شماست.» و برای این‌که بحث را عوض کند اضافه کرد: «اگه اشتباه نکنم، نشانتون نشان پلیس نیویورکه. این اطراف چیزی گم کرده‌ین؟»

«من اهل نیویورکم ولی پنج ساله برای کلاتری نیویورک، گلرادو، کار

می‌کنم.»

مرد چند ثانیه‌ای فکر کرد.

سرانجام پرسید: «یه نیویورک هم تو گلرادو هست؟»

خانم پلیس پاسخ داد: «مگه یه نیویورک هم تو ساحل شرقی آمریکا هست؟»

ابروهای پریشتم کلانتر تو هم رفت.

آگاتا توضیح داد: «این شوخی اهالی روستاست. شما تنها کسی نیستین که این جا رو نمی‌شناسه. بزرگ نیست، صد و پنجاه نفر جمعیت داره و بین جنگل و کوهستان تو شمال در مرز وایومینگ گم شده. از این جا با ماشین دو ساعت راهه. اون جا حتی استفاده از تلفن همراه و اینترنت راه نیفتاده و فرهای موج‌پز^۱ هنوز برای اون‌ها یه چیز علمی تخیلیه.»

آگاتا لبخند زد و وانمود کرد دوباره برگشته سروقت چیزی که به خاطرش تا آن جا آمده بود. انگشت‌هایش را در جوی خون فروبرد و از آن خرده‌ریزهایی بیرون آورد و با دقت بررسی‌شان کرد.

همان‌طور که کف دست بازش را نشان می‌داد با رضایت گفت: «انگار واقعاً اولین سرنخ رو پیدا کردم: قاتل دونات شکلاتی دوست داره. عجیبه که همه این جانی‌ها دونات می‌خورن! حرفم رو باور نمی‌کنین اگه به‌تون بگم قبلاً تو نیویورک، نیویورک، بارها خرده‌ریزهای دونات شکلاتی تو صحنه جرم پیدا کرده‌م.»

و از خودش پرسید آیا امکان ندارد قاتل همکارش باشد؟ در سریال‌های پلیسی آمریکایی، همه مأمورها دونات شکلاتی می‌خوردند. بعد تغییر عقیده داد. با وجود این، شاید چنین اتفاقی چیزی نبود جز مسئله‌ای کلیشه‌ای. بعد گاز بزرگی به دوناتش زد.

مرد با حالتی عصبی گفت: «من بی‌بروبرگرد حرف شما رو باور

۱. نجف دریابندری در کتاب مستطاب آشپزی از سیر تا پياز برای مایکروویو معادل فر موج‌پز را به کار برده است. ضمن ادای احترام به جناب دریابندری، من نیز از همین معادل برای این کلمه بهره برده‌ام. — م.

می‌کنم، کریسپی. ولی هیچ‌وقت فکر نکرده‌ین ممکنه خرده‌ریزهای دونات خودتون باشه؟»

و به تمثیل انجیل لوقا فکر کرد کمی قبل از آن‌که کمپانی دانکن دوناتس آن را به شیوه تازه‌ای تفسیر کند: دیدن خرده‌ریز دونات در چشم همسایه و ندیدن دونات بزرگ در چشم خود.

حرفش را ادامه داد: «حرف از دونات بزرگ شد، این ماشین که پیراشکی بزرگ پلاستیکی دومتری دایره‌ای شکلی روی سقفش داره و جلو ساختمون (بد) پارک شده، مال شماست؟»

«ماشین خدمت منه. ما کمی برای دونات‌های ترو دیوین تبلیغ می‌کنیم، اون‌ها هم در عوضش دونات کل کلاتتری رو مجانی تأمین می‌کنن.»
 آقای پلیس با تعجب پرسید: «کمی تبلیغات؟ حتی نمی‌دونم چراغ گردون رو کجا می‌تونین بذارین!»

«مشکلی نیست، چون دونات دیده می‌شه. شب‌ها روشن می‌شه.»
 مرد سرش را تکان داد.

«می‌فهمم، می‌فهمم، خُب نمی‌دونم شما تو نیویورک، گلُرادو، چطور عمل می‌کنین ولی این‌جا، تو وودویل، وقت کار چیزی نمی‌خوریم، بنابراین ازتون استدعا می‌کنم دست از آلوده کردن صحنه جرم من بردارین.»

آگاتا با لبخند حرفش را تصحیح کرد: «منظورتون صحنه جرم منه؟»
 مرد ادامه داد: «منم همین رو گفتم. صحنه جرم من.»

این بازی کوچک احتمالاً مدت زیادی طول می‌کشید اگر خانم پلیس با گرفتن حکمی رسمی زیر دماغ عقابی همکارش ابهام را کاملاً از بین نبرده بود. آگاتا، در حالی که برگه کوچک چروکیده‌ای را از جیب پشتی شلوار جینش بیرون آورده بود و تکان می‌داد، گفت: «این نامه کوتاه لارنس وارگریو، دادستان کل ایالت گلُرادو، می‌گه که رئیس بخش جنایی کلاتتری

نیویورک، کُلرادو، یعنی من، پرونده رو دست می‌گیره. شما از تحقیق برکنار شده‌ین کلانتر مک‌دو، می‌تونین مسئولیتتون رو واگذار کنین.»
مرد فکر کرد: «واگذار کنم؟ من؟ شوخی خوبی بود. مثل یه مأمور راهنمایی‌راندگی ساده، مثل یه بردهٔ مطیع، یه پیشخدمت؟ ولی از بین ما دو تا، به هر حال من سفیدپوستم، لعنتی!»
مرد که سعی می‌کرد نگذارد خشمی که او را در بر گرفته آشکار شود حرف آگاتا را تصحیح کرد: «مک‌دونالد. فکر بد نکنین، ولی احیاناً چرا یه صاحب‌منصب قضایی باید علاقه داشته باشه کلانتری کوچیکی که در اعماق آمریکا گم شده مسئول پرونده‌ای با این اهمیت بشه؟ تازه اون هم تو حوزهٔ استحقاظی من؟»

با حرکتی که نشان می‌داد به شدت عصبی است، باز هم عینکش را از روی چشم‌هایش برداشت تا شیشه‌هایش را دوباره با بارانی‌اش تمیز کند. «شما هم فکر بد نکنین ولی شاید به نظرش پلیس‌های نیویورک، کُلرادو، و به‌ویژه من بهتر از مأمورهای وودویل و در نتیجه قابل‌تریم برای حل به قول شما 'پرونده‌ای با این اهمیت'...»

مک‌دونالد سرتاپای او را ورنانداز کرد. کلانتر از آن دست مردهایی نبود که زنی او را از رأس کاری تحقیقاتی پایین بکشد، آن هم سیاهپوست، با نشیمنی به بزرگی یک بالن، و اسمی شبیه غلات، و کفش‌های کانورس صورتی. اما چاره‌ای نداشت. اگر دادستان کل ایالت کُلرادو این‌طور می‌خواست باید به این تصمیم، هر چقدر هم تحقیرآمیز، تن می‌داد. سعی کرد پنهان کند زخمی را که این تکه کاغذ با قدرت گلولهٔ کالیبر ۳۸ همین الان به خودشیفتگی‌اش زده بود.

پس گویی در حق او لطفی می‌کند گفت: «نمی‌خوام با شما سر یه جسد بجنگم. این جور ی وقتی برگشتم اداره، دیگه مجبور نیستم چهار ساعت زحمت نوشتن همه نوع صورت‌جلسه رو تحمل کنم.»

در حالت معمول احتمالاً آگاتا به کلاتر حق می‌داد. در نیویورک، نیویورک، او هرگز برای جسدی نچنگیده بود، بلکه برعکس، پرداختن به تحقیق‌های بزرگ (اگر چنین چیزی وجود داشت) به معنای تایپ گزارش مشاهدات، کشف جسد، نخستین نتایج پزشکی قانونی، تشییع جنازه، وضعیت محل‌ها، بازرسی‌ها، مهر و موم آلات احتمالی جرم و همه این کاغذبازی‌های بی‌هوده برای بازپرس و تجسس بود و البته هرگز در کتابی از آگاتا کریستی یا شرلوک هولمز در مورد آن حرفی زده نمی‌شد. خروج از دفتر، رفتن به صحنه جرم، بررسی‌ها و برگشتن به اداره یک یا حتی دو ساعت زمان می‌برد. با احتساب نوشتن گزارش‌ها کل روز پُر می‌شد. آگاتا در روزهای ابتدایی کارش به اندازه کتاب مقدس عهد عتیق و جدید کاغذ سیاه کرده بود، بی آن‌که به چشم پیامبر به او نگاه کنند. بی‌عدالتی بوروکراسی این‌گونه بود. این بخش ناخوشایند کار در سریال‌های استخوان‌ها،^۱ منتالیست^۲ یا این‌سی‌آی‌اس^۳ هرگز دیده نمی‌شد. در واقعیت، مأمورها وقتشان را بیشتر به تایپ کردن با یک صفحه‌کلید کوئرتی می‌گذراندند تا با پاندازی کلمبیایی یا تجربه تعقیب‌های جسورانه با ماشین در بولیت.^۴ اگر روزی در مورد این مسئله آگاهی به وجود می‌آمد، احتمالاً مدارس پلیس خالی می‌شدند.

اما آن لحظه، آن جسد ناقص همه چیزی بود که او در طول پنج سال زندگی در نیویورک، کُلرادو، آرزویش را داشت؛ قتلی بی‌عیب و نقص. وقت کار کردن رسیده بود. سرانجام. تحقیق کردن در مورد چیزی غیر از سنجاب‌های پرتوزای له شده.

مک دونالد ادامه داد: «فقط تو فیلم‌هاست که مأمورها در مورد یه نعش

1. *Bones* 2. *Mentalist* 3. *NCIS*

۴. *Bullitt*: فیلمی درام و دلهره‌آور به کارگردانی پیتر ییتس محصول سال ۱۹۶۸ ایالات متحده آمریکا. -م.